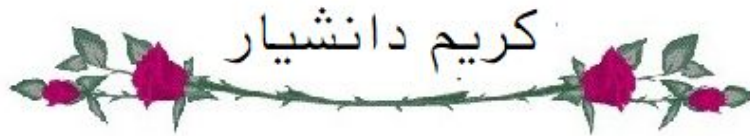
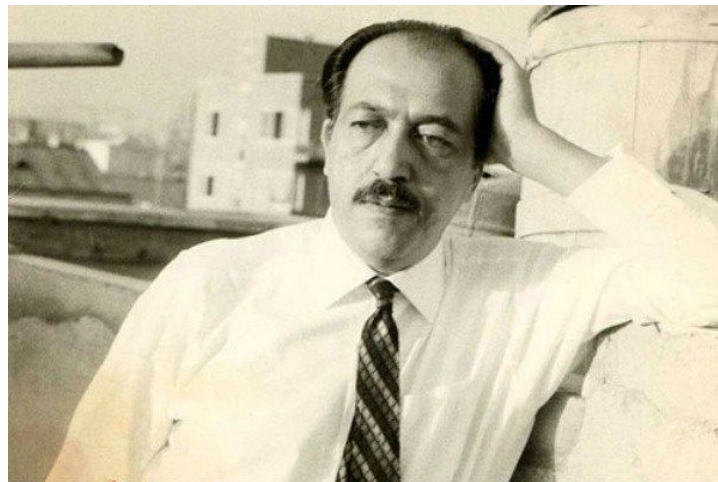


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



فریدون توللی



بیوگرافی (زندگی‌نامه‌ی فریدون توللی)

فریدون توللی فرزند حاج جلال خان، در شیراز 1298 به دنیا آمد. دوران ابتدایی را در دبستان نمازی و متوسطه را در دبیرستان سلطانی (ملاصدرا) گذراند. فریدون شش خواهر و برادر از نامادری و سه خواهر تنی داشت. او در دوران دانش‌آموزی روحیه‌ای شوریده، حساس و شاعرانه داشت و در جلسات شعرخوانی که غالباً مهدی حمیدی، رسول پرویزی، مهدی پرهام و... حضور داشتند، شرکت می‌کرد. فریدون بعد از پایان دوران متوسطه برای ادامه‌ی تحصیل به تهران رفت و در دانشکده‌ی ادبیات در رشته‌ی باستان‌شناسی مشغول تحصیل شد. و پس از اخذ کارشناسی در 1325 به شیراز آمد.

توللی در 1322 با خانم مهین توللی که نامادری فریدون دخترعموی او بود ازدواج می‌کند. ماحصل این ازدواج سه دختر است به نام‌های نیما، فریبا و رها.

پس از اخذ کارشناسی در 1325 به شیراز می‌آید و در امور باستان‌شناسی اداره‌ی فرهنگ فارس استخدام می‌شود. وقایع سوم شهریورماه 1325 و اشغال ایران از سوی متفقین، اوضاع کشور و منجمله فارس را آشفته کرد، ولی قدرت و

هیئت حکومت مرکزی را فرو ریخت. قلم‌ها و زبان‌ها آزاد شد و روزنامه‌های توقیف شده دوباره منتشر شدند. تولی در روزنامه‌ی فروردین قطعاتی به نام التفاصیل به سبک مرزبان‌نامه‌ی سعد وراوینی در پوسته‌ی طنز و لیچار و هجو نوشت. شاعر در این اثر بیشتر نیش قلم خود را بر معضلات اجتماعی و سیاسی آن عصر فرو می‌کرد که مورد توجه مردم قرار می‌گرفت. او همچنین در سال 1322 در روزنامه‌ی اقیانوس به مدیریت مهدی حمیدی، شاعر نامدار و معلم دوران دبیرستان تولی، قطعات التفاصیل را در ستونی به نام فوائدالادب و مقالات جدی دیگر به چاپ می‌رساند. در همین سال تولی دامنه‌ی مبارزات قلمی‌اش را گسترش داده و نوشته‌های طنزآمیز خود را با عنوان لطائف‌التحف در روزنامه‌ی خورشید ایران تهران به چاپ رساند. این نوع نوشتار، باعث خشم معاون استانداری فارس شد ولی قبل از آن‌که تولی دستگیر یا تبعید شود به تهران می‌گریزد. او قطعه‌ی «خواجه» در التفاصیل را به یاد آن روزگاران نگاشته است. تولی در سال 1324 مجموعه التفاصیل را با 76 قطعه با مقدمه‌هایی از بهار، ابطحی و جعفر پیشه‌وری چاپ و منتشر کرد. چاپ قطعه‌ی «ذیمقراط» در روزنامه‌ی ایران حزب توده که در آن به قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر وقت و به حزب دموکرات حمله کرده بود. تولی را به شهرت بسیار رسانید. بعد تولی در قطعه‌ی «گلبانگ بند» علت انشعاب و کناره‌گیری خود را از حزب توده بیان کرد: "المنه‌اله که از این شعبده جستیم / جستیم و ز هم رشته‌ی تزویر گسستیم" این در حالی بود که او بخشی از قطعات خود را تحت عنوان بردگان سرخ در کتاب کاروان به نفع حزب توده درج کرده بود. تولی در اواخر سال 1328 به شیراز منتقل شد و در اداره‌ی کل فرهنگ فارس در امور باستان‌شناسی به کار اشتغال ورزید و در سال 1329 مجموعه اشعار نو قدمایی خود را به نام «رها» منتشر کرد. طبع مبارزه‌جوی تولی تا کودتای 28 مرداد 1332 فرو ننشست. تولی در سال 1332 گزینه‌ای از قطعات به سبک التفاصیل را به نام کاروان انتشار داد. در همین سال منزل او غارت شد و به آتش کشیده شد. شاعر به ایل قشقای پناهنده می‌شود. تغییر دید او در قطعه «ملعون» شکوفا شده است: «برو ای مرد برو چون سگ آواره بمیر = که حیات تو به جز لعن خداوند نبود" تولی تا اواخر 1338 در تهران ماند و بار دیگر به شیراز انتقال یافت و تا سال 1344 در سمت مدیریت کل باستان‌شناسی فارس روزگار گذراند و مدت‌ها با پروفیسور گریشمن فرانسوی، مورخ و باستان‌شناس همکاری کرد. این سال‌ها مترادف با انزوای شدید شاعر بود. تولی در موسیقی مهارت داشت، پیانو و ویولن می‌زد و مدتی نزد ابوالحسن‌خان صبا تلمذ می‌کرد. دستاورد تسلط او در موسیقی، غزلیاتی است لطیف و خوش‌آهنگ که وصف‌الحال شاعر را در حالات حزن و سرور نشان می‌دهد.

توللی در سال 1341 دفتر شعر «نافه» و در سال 1345 دفتر شعر «پویه» را انتشار داد. انتقال او به دانشگاه شیراز همراه با اوقات فراغت و سرایش 160 غزل و 13 قصیده بود. که آنها را ظرف سه ماه سروده است. شاعر در سال 1353 مجموعه‌ای از غزلیات و قصاید خود را به نام شگرف (تهران 1353) منتشر می‌کند و بازگشت (1369) و کابوس (1386) را همسر شاعر، مهین توللی، بر بساط نشر می‌نشانند. بن‌مایه‌ها «یا موتیف‌ها»ی این اشعار در این دوران، تنهایی، تاریکی، وحشت، نومیدی، ناکامی، لذت و شهوت و گناه و از همه مهم‌تر ضربات مداوم و دلهره‌آور مرگ است که آنها را در قوالب کهن سروده است. فریدون توللی در 1364 به دیار خاموشان پیوست. و در حافظیه به خاک سپرده شد. خود شاعر گفته بود مرا در حافظیه خاک نکنید که استخوان‌های من زیر بار سنگین حافظ خرد می‌شود.

توللی با زبان فرانسه‌آشنایی داشت و اشعاری از شاعران فرانسه‌زبان را به فارسی برگردانده است. او سرانجام پس از سال‌ها بیماری قلبی در سال 1346 درگذشت. همسر وی مهین توللی بود که از آنها سه فرزند به نام‌های نیما و فریبا و رها به‌جای مانده است. توللی به‌خاطر علاقه‌ی زیادش به نیما نام او را بر نخستین دختر خود می‌گذارد. ویژه‌نامه‌ی توللی در شماره‌ی هشتاد و پنج مجله‌ی بخارا با مقالاتی از محمدرضا شفیعی کدکنی، محمد افشین‌وفایی، مهدی فیروزیان، علی‌اکبر سعیدی سیرجانی و... در زمستان 1390 منتشر شده است

نمونه‌هایی از اشعار شادروان فریدون توللی

قصیده

کیست این دلبر غارتگر یغمایی ؟
 که بر آشفته دل شهر به شیدایی
 شهره در شنگی و شنگولی و سرمستی
 فتنه در خوبی و زیبایی و رعنائی
 پارسی گوی و برخ چون مه " پارسی "
 آتشین خوی و به بر چون بت بودایی
 گاه در کسوت ترکان سمرقندی
 گاه در صورت خوبان بخارایی
 گاه عینک زده بر دیده‌ی شهر آشوب
 پاک قرتی شده و جلف و اروپایی
 گاه پیژامه به تن کرده و استاده ست
 لب آن باغچه با " کفشک سرپایی "
 گاه بر بسته به شوخی به کمر زنار
 تنگ بر شیوه‌ی شوخان کلیسایی
 گاه ، مردانه به پا کرده یکی شلوار
 همچون در صومعه طفلان برهمایی
 گه به تنبان لری دست فشان از شوق
 گرم چوبی شده در لحن نکیسایی
 چشم بر نقد روان دوخته بس مشتاق
 همچو بر وجه سند ، ناظر دارایی
 قد سروش به سیه جامه چنان می ماند
 که به تاری و بلندی شب یلدایی
 لب لعلش ، به فسون مهر فراموشی
 زده بر معجز انفاس مسیحایی
 برده صد بار به خواری گرو از سنبل
 زلف بورش به پریشانی و بویایی

عطر گیسوی سمن بوی دلاویزش
 طعنه‌ها بر زده بر سوسن صحرایی
 نرگس از شیوه‌ی چشمان فسونبارش
 شرمسار آمده از مستی و شهلائی
 هر با چشم و سبکروح و سبکرفتار
 چون به هنگام طرب دلبر ترسای
 مست و سرمست ، چو بر رقص خوش امواج
 صبحدم غنچوی نیلوفر دریایی
 گردن و سینه‌اش از لطف بدان ماند
 که بتی عاج نتراشند به زیبایی
 گفت شیرین هوس بخش نمک بیزش
 سخت جانبخش تر از نغمه‌ی لالایی
 چون در آید به سرود از سرسر مستی
 دل خلقی بفریبد به خوش آوایی
 نقد جان می برد از هستی مشتاقان
 ساق سیمینش در آن دامن مینایی
 در همه شهر دلی نیست که این سرمست
 نربوده‌ست به کشی و دلارایی
 کس ندیدم که بر این لعبت شیرینکار
 ندهد دیده و دل برا به حسرت سودایی
 به فسون ، جذبه‌ی دیدار دل انگیزش
 باز گردانده دل پیر به برنایی
 ای بسا خاطر آشفته که از مستی
 به کمندست در آن زلف چلیپایی
 کیست ، این کیست که این گونه به دلبندی
 از من خسته ربوده‌ست شکیبایی
 آفتابست مگر ، کز نگهش اینسان
 مردم دیده فرو مانده ز بینایی
 یا مگر زهره‌ی زیباست که همچون روح
 به زمین آمده از عالم علیایی
 یا که خود آینه‌ی صنع خداوندیست

که چنین هوش فریبست و تماشایی
 که چنین هوش فریبست و تماشایی
 یا مگر صورت جان پرور امدیست
 که برون آمده از شکل هیولایی
 راز او کس به خرد ، در نتواند یافت
 که وجودیست فسونکار و معمایی
 دل نیارم که از آن طرخ بدارم باز
 که برآورده سر از شوق به رسوایی
 غارت اینست ، دریغا که سمر گشته‌ست
 غارت ترکمن و " نهضت قشقایی "
 فتنه اینست ، فسوسا که هدر بوده ست
 فتنه‌ی رومی و چنگیزی و جغتایی
 خون مخلوق چو این ترک نیفشانده‌ست
 هیچ رویین تن مرد افکن هیجائی
 وای از آن صورت دلبنده شیرینی
 آه از آن قامت طناز به والایی
 گر به بازار بدینگونه خرام آرد
 خلق وامق کند از صورت عذرائی
 نرخ شکر شکند گر نفسی از لطف
 قیمت مشک بدان طره فرود آرد
 خاک بیزد بسر عنبر سارایی
 وزدم مهره‌ی مهرش به فسون چون برگ
 نان در افتد ز بر تخته‌ی نانوائی
 پیش گیسوی سمن سای دلارایش
 یاسمن کیست که آید به سمن سایی
 شهد در کام خلایق چون شرنگ افتد
 گر نهد پای بدان دکه‌ی حلوائی
 گلشکر کیست که با او زند از خوبی
 لاف شیرینی و همسنگی و همتایی
 اوست شاه دل و با حسن وی این خوبان
 دلکانند و عروسان مقوایی

اوست خورشید سپهر دل و من مشتاق
 بسته بر طلعت او دیده‌ی حربایی
 باده جز خون دل خویش نپیماید
 آنکه شد خسته در این بادیه پیمایی
 بام تا شام کشد ناله ز ناکامی
 شام تا بام کند گریه ز تنهایی
 دل مجنون من ای بس که به شور آورد
 آن جمال خوش و آن طلعت لیلابی
 نه چنان ریخت بنای دل من بر خاک
 که مرمت کندش قدرت انشایی
 ای خوش آن روز که از فر و شکوه بخت
 بود در خانه‌ی عزلت دل هر جایی
 نقد دل بود به دست من و عقل من
 پاسبان بود بر این مکننت و دارایی
 نه چو امروز که بگسسته عنان هر سو
 می رود خاطر سرگشته به خود رای
 نقد می بخشد و خرسند که در فرجام
 سودها خفته در آن وعده‌ی فردایی
 روز دیگر چو پی وصل و طلب خیزد
 سخت حاشا کند آن دلبر حاشایی
 بارها گفته‌ام ای دل به عبث مگریز
 در سلامت شو و خوشنامی و دانایی
 من ندانم که چه بوده‌ست و چه خواهد بود
 گیرمت دامن مقصود به چنگ افتاد
 یار آسوری و سیمین بر جلفایی
 "یا گرفتی به طرب زلف بتی سرمست
 گوش بر نغمه‌ی "محجوبی" و طاطایی"
 تو نئی حاتم و حاتم اگر اینسان بود
 کی توانست شدن شهره به یکتایی
 آزمودند ، دمی بیش نخواهد ماند
 عزت بیوسفی و حسن زلیخایی

تو ادیبی و بسی فایده باید جست
 زین سخندانی و دانایی و ملایی
 نه گدایی تو ، به بیهوده منه از دست
 حشمت برتری و شوکت پاشایی
 در هر مصطبه بر خاک چه خسبی زار
 تو که داری بدرون خرگه دیبایی
 به هوس بندهی هر شوخ نباید گشت
 سروری جوی و گرانسنگی و آقایی
 نخ یک لات بسنجش چو قصیر افتاد
 چه بری سود ز دولایی و سه لایی
 باز بینم که شرر می کشدم از جان
 شعله‌ی عشق چنان آتش سینایی
 کیست این فتنه خدا را که به قتل دل
 بر کشیده‌ست کمر ترکش جوزایی
 تاخت بر جان من آورده به تردستی
 بند بر هوش من افکنده به جولایی
 دل چون موم ، در این معرکه معلومست
 که چه ها بیند از آن پنجه‌ی خارایی
 نه عجب گر رود از دست غمش از یاد
 حرمت دایگی و منزلت دایی
 الفت خویشی و بر غیر وی اندیشی
 مایه‌ی مادری و پایه‌ی بابایی
 یا در افتد به سیه چال و غم و حرمان
 مرغ خوشخوان دل از اوج ثریایی
 پیش او خاک ره و باد سبکبارست
 قهر چنگیزی و سرپنجه یاسایی
 هر طرف سخت و سبکبار همی چرخد
 همچو بر محور روبین در لولایی
 نام آن دلبر عیار نیارم گفت
 که بلایبست شرر گستر و یغمایی

اینقدر هست که بر گردن من از مهر
تاری افکنده از آن گیسوی خرمایی

پشیمانی

از گذشت زمان ، گونه پرچین
خاطر از گردش دهر خسته
برف پیری ، نشسته به گیسوت
دل ز آسیب دوران شکسته
دامن خوشدلی رفته از دست
طایر شادی از دام جسته
از جوانی ، نمانده به جز یاد
رشته‌ی آرزوها گسسته
در شب تار و سرد زمستان
در کنار بخاری نشسته
غرقه در خاطرات جوانی
لب خموش از سخن دیده بسته
کودکانت به بازی در اطراف
گه پراکنده گه دسته دسته
می کنی یاد برنایی خویش
یاد دوران زیبایی خویش
غرقه در بحر فکری که ناگاه
گرم و گیرا ، ز ایوان خانه
نالهای خیزد از سینه‌ای ریش
نغمه‌ای دلکش و عاشقانه

خادم خوبروی جوانت
 زار و افسرده بر آستانه
 زیر لب ، خواند از دفتر من
 با صدایی حزین ، این ترانه
 " قلب من طایری خسته بالست
 دور افتاده از آشیانه
 دیده بس جور و آسیب گردون
 خورده بس تیر غم از زمانه
 اوفتاده به دام تو صیاد
 کت نباشد ز خوبی نشانه
 ذره‌ای مهر اندر دلت نیست
 هست بیداد تو بیکرانه
 رحمتی کن بر احوال زارم
 سوختم ، سوختم ، بی قرارم !"
 گردد از آن حزین ناله‌ی گرم
 خاطرات تو از خواب ، بیدار
 زیر خاکستر سرد نسیان
 قلب گرم تو گردد شرر بار
 چون به یاد آری از عشق پیشین
 اشکت آهسته ریزد به رخسار
 گردی از کرده‌ی خود پشیمان
 کز چه راندی به من جور بسیار
 کز چه‌ام راندی از درگه خویش
 نا امیدم نمودی ز دیدار
 لیک ، بی حاصلست آه و افسوس
 عشق رفته ، نگرده پدیدار
 زانکه پیری ، دل من فسرده ست
 وز تو سرسبزی حسن برده ست .

فردای انقلاب

شیپور انقلاب ، پرجوش و پرخروش
 از نقطه‌های دور ، می آیدم به گوش
 می گیردم قرار ، می بخشدم امید
 می آردم به هوش
 فرمان جنبشست ، هنگامه‌ی نبرد
 غوغای رستخیز، روز قیام مرد
 جان می پرد ز شوق ، خون می چکد ز چشم
 دل می تپد ز درد
 در تیره جنگلی ، انبوه و دوردست
 بر طرف کوهسار، در پای رود مست
 ناچیز کلبه ایست ، برپا ز دیر باز
 دیواره پرشکست
 بر شاخی از بلوط در آن مکان تنگ
 آویخته ز سقف ، وارون ، یکی تفنگ
 قنداقه پر غبار ، وزگشت سال و ماه
 بی نور و تیره رنگ
 این همدم منست ، کز روزگار پیش
 بیکار مانده است ، بر جایگاه خویش
 از جنگ و از شکار ، محروم و بی نصیب
 افزوده تیرگیش
 شیپور انقلاب پرجوش و پرخروش
 از نقطه‌های دور ، می آیدم به گوش
 می گیردم قرار ، می بخشدم امید
 می آردم به هوش
 اندر پیش ز دور ، فریاد توده‌ها
 آید به دست باد ، بر گوش من رسا
 غوغای کارگر ، هورای زنجیر
 فریاد بینوا !

لختی به جای خویش ، می ایستم خموش
 وانگه دوان دوان ، خون در رگم به جوش
 ز کلبه می دوم ، سوی تفنگ خویش
 می گیرمش به دوش
 پاکیزه می کنم ، قنداقه‌اش ز خاک
 گردش به آستین ، سازم ز لوله پاک
 پس بر کمر ز شوق ، بندم قطار خویش
 کین جوی و خشمناک
 انبوه توده‌ها ، فریاد مرده باد
 نزدیک می شوند ، آماده‌ی جهاد
 غرنده همچو سیل ، کوبنده همچو پتک
 توفنده همچو باد !
 من بی خبر ز خویش ، سرمست و بی قرار
 در پیش آن گروه ، جویای کارزار
 خوش ، می دوم دلیر ، کز روزگار خصم
 خوش برکشم دمار
 فریاد می کشد ، پس با سر سپید
 پیری از آن گدوزه ، با قلب پر امید
 ای یاوران به هوش ! ای هم‌رهان به پیش !
 دشمن ز ره رسید !
 سر نیزه‌های خصم ، در نور آفتاب
 رخشد همی به چشم ، چون موجها بر آب
 نیروی دولت است ، این لشکر عظیم
 سرکوب انقلاب
 رگبارهای تیر ، ناگه ز هر دو سو
 بارد به رهگذر ، ریزد ز بام و کو
 غلطم ، من از میان ، در حمله‌ی نخست
 در خون خود فرو
 انبوه منقلب ، کین خواه‌تر شود

جوشد به کارزار ، همراه تر شود
 آرد چنان هجوم ، ریزد چنان به خاک
 تا چیره ور شود
 فردای انقلاب ، بر صحن کارزار
 نیمای من مرا می جوید اشکبار
 من مرده‌ام ولی ، شادم که صد چو او
 شادند و کامکار

مریم

در نیمه‌های شامگهان ، آن زمان که ماه
 زرد و شکسته ، می دمد از طرف خاوران
 استاده در سیاهی شب مریم سپید
 آرام و سرگران
 او مانده تا که از پس دندانهای کوه
 مهتاب سرزند ، کشد از چهر شب نقاب
 بارد بر او فروغ و بشوید تن لطیف
 در نور ماهتاب
 بستان به خواب رفته و می دزدد آشکار
 دست نسیم ، عطر هر آن گل که خرم است
 شب خفته در خموشی و شب زنده‌دار شب
 چشمان مریمست
 مهتاب ، کم کمک ز پس شاخه‌های بید
 دزدانه می کشد سر و می افکند نگاه
 جویای مریمست و همی جویدش به چشم

در آن شب سیاه
 دامن کشان ز پرتو مهتاب، تیرگی
 رو می نهد به سایه‌ی اشجار دور دست
 شب دلشکسته و پرتو نمناک ماهتاب
 خواب آورست و مست
 اندر سکوت خرم و گویای بوستان
 مه موج می زند چو پرنده‌ی به جویبار
 می خواند آن دقیقه که مریم به شستشوست
 مرغی ز شاخسار

عشق رمیده

در پای آن چنار کهن ، کز بسی زمان
 سر بر کشیده یکه و تنها میان دشت
 عشقی رمیده ، رفته ز افسردگی به خواب
 غمگین ز سر گذشت
 غوغا کنان ، گروه کلاغان به شامگاه
 سوی درخت گمشده پرواز می کنند
 پر می زنند و از پی خواب شبانگهان
 آواز می کنند
 شب می رسد گرفته و سنگین نفس ز دور
 سوسو زنان ، ستاره نظر می کند به خاک
 وندر سکوت شامگهان ، ژرف حالتیست
 آرام و سهمناک
 گهگاه ، از میان یکی ابر تیره رنگ

برقی به چشم می رسد از کوهسار دور
 وز گوشه‌ی سیاه یکی دخمه سایه‌ای
 سر می کشد ز گور
 آنجا ، کنار قلعه‌ی ویران و دوردست
 افروختست دختر شبگرد ، آتشی
 او خود به خواب رفته و نالان بگرد او
 روح مشوشی
 باد از فراز کوه ، خروشان و تند خیز
 می افکند به خاک ، چنار خمیده را
 می پیچدش به شاخه و بیدار می کند
 عشق رمیده را

مهتاب

در زیر سایه روشن ماه پریده رنگ
 در پرتوی چو دود ، غم انگیز و دلربا
 افتاده بود و زلف سیاهش به دست باد
 مواج و دلفریب
 می زد به روشنایی شب ، نقش تیرگی
 می رفت جویبار و صدای حزین آب
 گویی حکایت غمزاران رفته داشت
 وز عشق های خفته و اندوه مردگان
 رنجی نهفته داشت
 در نور سرد و خسته‌ی مهتاب ،
 کوهسار سرد و خسته‌ی مهتاب ،
 کوهسار

چون آرزوی دور
 چون هاله‌ی امید
 یا چون تنی ظریف و هوسناک در حریر
 می خفت در نگاه
 وز دشتهای خرم و خاموش می گذشت
 آهسته شامگاه
 او ، آن امید جان من ،
 آن سایه‌ی خیال
 می سوخت در شراره‌ی گرم خیال خویش
 می خواند در جبین درخشان ماهتاب
 افسانه‌ی غم من و شرح ملال خویش

سایه‌های شب

جغد می خواند و کابوس شب از وحشت خویش
 چشمها دوخته بر شعله‌ی شمعی بی نور
 باد می گرد و می آورد آهسته به گوش
 ناله‌ی جانوری گرسنه از جنگل دور
 آسمان تیره و سنگین چو یکی پاره ی سرب
 می فشارد شب هول افکن و بیم افزا را
 می کشد دست ، شب تیره به دیوار جهان
 تا مگر باز کند " روزنه‌ی فردا " را
 می خورد گاه ، یکی شاخه‌ی خشکیده به شاخ
 وندر آن ظمت شب می گسلد بند سکوت

استخوان می شکنند مرگ تو گویی ز حیات
 یا تنی مرده ، تکان می خورد اندر تابوت
 خسته از طول شب و رنج بیابان ، شبگرد
 رفته در پای یکی کلبه‌ی فرسوده به خواب
 چپق از دست رها کرده و بس اختر سرخ
 که روان در کف باتد است ز هر سو به شتاب
 گاه ، آوای مناجات ضعیفی از دور
 می زداید ز دل غمزده زنگار فسوس
 می کند پارس سگی بر شبی هول انگیز
 خفته‌ای می جهد از خواب ز گلبانگ خروس
 در پلاسی سیه ، آنجا به تبی گرم و سیاه
 تن رها کرده و جان می سپرد بیماری
 باد می نالد و در پت پت غمگین چراغ
 سایه‌ی مرگ ، نمایان شده بردیواری
 کودکی خفته ، ز رؤیای شگفتی در خواب
 آنچه از دایه شنیدست ، به چشمش شده راست !
 غولی آویخته دم بر در غاری تاریک
 می زند نعره که " این بچه‌ی لجباز کجاست !؟
 گاه ، در خش خش پر همهمه‌ی برگ درخت
 رهنی می جهد از گوشه‌ی دیوار به زیر
 مادری می پرد از گریه‌ی طفلی از خواب
 کودکی می مکد آهسته ز پستانی شیر
 می جهد گاه ، شهابی ز دل سرد سپهر
 چون گمانی به دلی یا به سری سودایی
 یا یکی قطره‌ی لغزنده و سوزان سرشک
 که تراوش کند از دیده‌ی نابینایی
 در دل تیره‌ی اصطبل ، ستوری رنجور
 می کشد شیبه و سم می زند آهسته به خاک
 هیکلی می رود از گوشه‌ی باغی تاریک

روبهی می جهد از روزن گوری نمناک
 گاه ، نالان ز بن کوچه ، گدایی بیدار
 سرفه‌ای می کند از رفتن پاییی موهوم
 شیونی گرم به پا می شود از خانه‌ی دور
 آتشی سرد برون می جهد از خنده‌ی بوم
 دور ، آنجا به سر کوه ، یکی شعله‌ی سرخ
 می زند چشمک و می افسردش گاه شرار
 اهرمن بسته مگر دیده به تاریکی شب
 یا ستاره‌ست که خون می دودش بر رخسار ؟
 دختری ، گاه ز بی تابی عشقی جانسوز
 می شکافد دل شب را به قدمهای خموش
 سایه‌ای زیر بلوطی کهن ، اندر خم راه
 دست می گیرد و می افشردش در آغوش
 گاه ، زندانی فرسوده‌ای از محنت و رنج
 می کشد نیمشبان رشته‌ی ناقوس سکوت
 می رود شیون ماتم زده ای تا به سپهر
 می شود زاری دلسوخته‌ای تا ملکوت
 شاعری ، در بر شمعی ، سر شوریده به دست
 می زند خط به سر بیتی و می خواند باز
 چشم افسونگری از موج غم آلود خیال
 می درخشد به ضمیرش ، چو یکی چشمه‌ی راز
 گاه ، آهنگ غم انگیز سه‌تاری آرام
 می کند قصه ز بیتابی دلباخته‌ای
 یا که در شرشر خواب آور جوی از سر بید
 می زند نغمه به تاریکی شب فاخته‌ای
 در یکی حجره‌ی آراسته ، در نور بنفش
 سیر و آسوده فروخفته توانگر به پرند
 لیک در حسرت نان ، گرسنه ، بر توده‌ی گاه
 جوع ، دل می گزدش در شب تاریک و بلند

گاه ، شیطان ز سیه‌کاری خود سر خوش و مست
 دل تهی می کند از قهقهه‌ای ناهنجار
 رعد می غرد و می پیچدش آواز به کوه
 برق می خندد و می ریزدش از خنده شرار
 نرم نرمک ، ز درخشندگی اختر صبح
 می رود مستی و می گاهدش از رونق و تاب
 می شود سینه‌ی شب باز ، چو دودی ز نسیم
 می شود پرده‌ی غم دور ، چو بادی ز سراب
 ناگه از کوره‌ی خورشید یکی اخگر سرخ
 می پرد موج زنان بر سر کهسار کبود
 کبک می خواند و شب می رود آهسته به راه
 صبح می خندد و قو می رود آهسته به رود

باستان شناس

در ژرفنای خاک سیه ، باستان شناس
 در جستجوی مشعل تارک مردگان
 در آرزوی اخگر گرمی به گور سرد
 خاکستر قرون کهن را دهد به باد !
 تا از شکسته‌های یکی جام
 یا گوشواره‌های یکی گوش
 یا از دو چشم جمجمه‌ای مات و بی نگاه
 گیرد سراغ راه
 بیرون کشد زیاد فراموشی سیاه
 افسانه‌ی گذشت جهان گذشته را
 وز مردگان به زنده کند داستان غم

بی اعتنا به تربت گلچهرگان خاک
 بر استخوان پیر و جوان می زند کلنگ
 تا در رسوب چشمه خشکیده‌ی حیات
 یابد نشان قطره‌ی وهمی به گور تنگ
 ناگاه خیره کژدمی از گوشه‌ی مگاک
 از دنگ دنگ تیشه هراسان و خشمناک
 سر می کشد ، ز جمجمه‌ای شوم و دلگزای
 می تازدش به هستی و می دوزدش به جای
 لختی دگر به دخمه‌ی تاریک و پر هراس
 گفتار می خورد ز تن باستان شناس !

دور

دور ، آنجا که شب فسونگر و مست
 خفته بر دشتهای سرد و کبود
 دور ، آنجا که یاسهای سپید
 شاخه گسترده بر کرانه‌ی رود
 دور ، آنجا که می دمد مهتاب
 زرد و غمگین ز قله‌ی پربرف
 دور ، آنجا که بوی سوسنها
 رفته تا دره‌های خاموش و ژرف
 دور ؛ آنجا که در نشیب کمر
 سر به هم داده شاخه‌های تمشک
 دور ؛ آنجا که چشمه از بر کوه
 می درخشد چو دانه‌های سرشک
 دور ، آنجا که رازهای نهان

خفته در سایه‌های جنگل دور
 دور ، آنجا که در آن جزیره که شب
 اشکها می چکد ز چشم گناه
 دور ، آنجا که سرکشیده به ناز
 شاخ نیلوفر از میان گیاه
 دور ، آنجا که مرغ خسته‌ی شب
 دم فرو می کشد ز ناله و سوز
 دور ، آنجا که بوسه‌های سحر
 میخورد بر جبین روشن روز
 اندر آنجا در آن شکفته دیار
 در جهان فروغ و زیبایی
 با خیال تو می زنم پر و بال
 از میان سکوت و تنهایی

اندوه شامگاه

کیست این مرده که در روشنی شامگهان
 تکیه دادست بر آن ابر و نشستست به کوه
 بسته از دور به جای دادن خورشید نگاهع
 وز گرانباری خاموش طبیعت به ستوه
 خیره بر زردی شادی کش و دلگیر غروب
 زار و افسرده فرورفته در اندیشه‌ی گرم
 پای آویخته از کوه و در آن توده‌ی برف
 استخوان می کشدش شعله و می سوزد نرم
 سینه دادست تهی چون قفسی در ره باد
 آرزومند دلی تا کشد از سینه خروش

لیک دیریست که در سردی و خاموشی مرگ
 دلش از کار فرومانده و خون مانده ز جوش
 راست ، چون روزنی از مرگ به غوغای حیات
 دنده‌هایش ز دل ابر ، پدیدست به چشم
 باد ، می توفد و در هر نفسش بر سر و روی
 برف می بارد و می آردش آزرده به خشم
 خسته از مرگ ، در اندیشه‌ی مرگیست که باز
 بار اندوه فرو گیردش از تیره‌ی پشت
 رنجه از زیر و بم موج گریزان فنا
 دست می ساید و بر جمجمه می کوبد مشت
 قرص خورشید ، چو شمعی بدم بازپسین
 نرم ، در شعله‌ی خود می سپرد جان به فسوس
 آفتاب از سر کهسار چنانست که روز
 در گذرگاه شب ، آویخته باشد با فانوس
 او نشستست همانگونه بر آن توده‌ی برف
 بسته از خلوت تاریک افق دیده به نور
 یاد می آورد از تلخی جان دادن خویش
 اندر آن نیمه‌ی پاییز ، در آن جنگل دور
 می کشد آه ، ولی دیر زمانیست که آه
 منجمد گشته و افسرده در آن سینه‌ی سرد
 می زند بانگ ، ولی حنجره‌ای نیست که بانگ
 زان به گوش آید و تسکین دهدش آتش درد
 روز رفتست و یکی پرتو نارنجی گرم
 راه گم کرده و تابیده بر آن ابر کبود
 می درخشد شفق از آبی غمگین سپهر
 همچو نیلوفر نو خاسته بر ساحل رود
 سایه‌ای گمشده ، در جستجوی پیکر خویش
 می رسد خسته و می ایستد آنجا به درنگ
 می رود مرده که در بر کشدش از سر شوق

لیک می لغزد و می اوفتد از قله به سنگ
 چون سبویی که در افتد ز کف باده پرست
 لندش از بند جدا می شود از لغزش گام
 می رمد سایه و در تیرگی سرد سپهر
 شب فرو می کشدش همچو یکی قطره به کام
 مرده ، مردست و کنون بر سر آن غمزده کوه
 استخوانیست پراکنده از و بر سر برف
 آرزوییست که جوشیده ز ناکامی سرد !
 انتظاریست که تابیده ز تاریکی ژرف

آرزوی گمشده

ماه ، دل افسرده ، در سکوت شبانگاه
 بوسه‌ی غم زد به کوهسار و فرو رفت
 چهره‌ی او بود گوئیا که غم آلود
 رفت و ندانم چها که بر سر او رفت
 سایه فزونی گرفت و دامن پندار
 رفت بدانجا که بی نشان و کران بود
 رفت بدانجا که خنده مستی غم داشت
 رفت بدانجا که اشک بود و خزان بود
 خسته ز آوارگی ، به دره‌ی تاریک
 سر به سر صخره کوفت بد و بنالید
 چون دل آواره بخت من که هوسناک

روی بهر آستان نهاد و بنالید
 راست ، تو گفתי نگاه دوزخیان داشت
 دیده‌ی اندوهبار اختر شبگرد
 یا غم آیندگان خاک همی دید
 کاین همه افسرده بود و خسته و دل‌سرد
 من به شب تیره بسته دیده افسوس
 مست ، در اندیشه‌های غمزده بودیم
 پنجره بگشاده بر سیاهی شبگیر
 در پیری آن آرزوی گمشده بودم
 باد بتوفید و ناگهان زدمی سرد
 شمع خموش گرفت و کلبه بیفسرد
 خش خش آرام پایی از گذر باغ
 روی به ایوان نهاد و حاقه به در خورد
 خاستم از جا هراسناک و سبکخیز
 کلبه سیه بود و باد در تک و پو بود
 کیست ؟ در آن تیرگی دو بازوی پر مهر
 گرم و سبک حلقه زد به گردنم
 او بود

ناآشنا پرست

در سنگلاخ تیره و تاریک زندگی
 در این درشتناک بیابان پر هراس
 می آیدم هماره ز سویی نهان به گوش
 آوای آشنای یکی یار ناشناس
 آوای دلربای زنی ، چون طنین جام
 کز ژرفنای شام
 می خواهد مدام
 می خواند به نام
 می جویدم به کام و نمی یابمش به کام
 بیچاره من بهر که دل آویختم به مهر
 روزی دو سوخت جانم و پنداشتم که اوست
 دردا که ناسپرده دو گامی به نیم راه
 دیدم سراب چشمه‌ی جوشان آرزوست !
 آوای کیست این ، که گرانبار و خسته گام
 می خواندم به خویش و نمی ماند از خروش ؟
 آیا کیست در پس این پرده‌ی امید ؟
 یا بانگ نیستی است که می آیدم به گوش ؟
 گمراه و بی پناه
 در کور سوی اختر لرزان بخت خویش
 سرگشته در سیاهی شب می روم به راه
 راه دیار مرگ
 راه جهان راز
 راهی که هیچ رفته از آن ره نگشته باز !
 باز از درون تیره‌ی آن جاودانه شام
 آن آشنا سروش
 آن شادمانه بانگ دلاویز شب نورد
 می پیچدم به گوش
 لیکن دگر ازین دل نا آشناپرست

یادی به جز غبار
باقی نمانده بر رخ شاداب روزگار !

ویرانه‌ی امید

به ناز ، تکیه بر آرنج و سر خمیده به دست
نشسته بود و بر او دیده بسته من به نیاز
دو گوش بر من و من خیره اندر آن سر زلف
ز نیمه رفته شب ما به گفتگوی دراز
درون مجمر سوزان ، چو لاله ، اخگر سرخ
شکفته می شد و می سوخت در شراره‌ی خویش
دو چشم من به رخس گرم و او به شعله‌ی گرم
سپرده چشم و فرو رفته در نظاره‌ی خویش
غروب زهره‌ی تابنده بود و خنده‌ی صبح
فروغ رخ رخشان به چهر گلنارش
و یا چو غنچه‌ی نیلوفری که دست نسیم
سپیده دم کند از خواب ناز بیدارش
به زیر گردن او ، سایه‌های درهم زلف
گره گره ، ز هم آهسته باز می گردید
خیال بود تو گفتی که در جهان امید
به جستجوی نهانگاه راز می گردید
من آرمیده گرفتار و مست و باده به دست
میان نکهت مستی فزای نرگس و عود

نگاه او به من و ، ای بسا شکوفه‌ی مهر
 که می شکفت در آن دیدگان اشک آلود
 گذشته با همه تلخی و شادکامی و رنج
 در آن نگاه گریزنده خودنمایی داشت
 به هست و نیست ، عیان بود از آن دو چشم سیاه
 که دل بر آتش سوزنده‌ی جدایی داشت
 من از شراره‌ی او گرم و آن ستاره‌ی بخت
 بسوز خویش فرو رفته در فسوس و ملال
 ز بی قراری دل ، خسته جان و غم فرسود
 بیار رفته و یاد گذشته بسته خیال
 فروغ بود و صفا بود و صبح دولت بود
 دریغ و درد که راهم به قلب خسته نداد
 ربود هوشم و سرگشته ز آشیانم کرد
 دل شکسته به این یار دلشکسته نداد

کارون

بلم ، آرام چون قویی سبکبار
 به نرمی بر سر کارون همی رفت
 به نخلستان ساحل ، قرص خورشید
 ز دامان افق بیرون همی رفت
 شفق ، بازیکنان در جنبش آب
 شکوهی دیگر و راز دگر داشت
 به دشتی بر شقایق ، باد سر مست
 تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان ، پاروزنان بر سینه‌ی موج
 بلم می راند و جاننش در بلم بود
 صدا سر داده غمگین ، در ره باد
 گرفتار دل و بیمار غم بود
 " دو زلفونت بود تار ربابم
 چه می خوای ازین حال خرابم
 تو که با ما سر یاری نداری
 چرا هر نیمه شو آیی بخوابم "
 درون قایق از باد شبانگاه
 دو زلفی نرم نرمک تاب می خورد
 زنی خم گشته از قایق بر امواج
 سر انگشتش به چین آب می خورد
 صدا ، چون بوی گل در جنبش باد
 به آرامی به هر سو پخش می گشت
 جوان می خواند و سرشار از غمی گرم
 پی دستی نوازش بخش می گشت :
 " تو که نوشم نئی نیشم چرایی
 تو که یارم نئی پیشم چرایی
 تو که مرهم نئی زخم دلم را
 نمک پاش دل ریشم چرایی "
 خموشی بود و زن در پرتو شام
 رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
 ز آزار جوان دلشاد و خرسند
 سری با او ، دلی با دیگری داشت
 ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
 سبک ، بر موج لغزان پیش می راند
 چراغی ، کور سو می زد به نیزار
 صدایی سوزناک از دور می خواند
 نسیمی این پیام آورد و بگذشت :

"چه خوش بی مهربونی از دو سربی"
 جوان نالید زیر لب به افسوس :
 "که یک سر مهربونی درد سر بی"

پندارها

پنداشتم که این دل غم فرسود
 مردست و دیگرش تب و تابی نیست
 پنداشتم که پیک جوانی را
 دیگر توان شور و شتابی نیست
 پنداشتم گذشته سرابی بود
 و آینده نیز شاخه‌ی بی بارست
 وان عشقها که شهپر جان می سوخت
 خاکستری ز خرمن پندارست
 پنداشتم جهان سبک رفتار
 بازار گرم هرزگی و خامیست
 وین روز و شب که زندگیش خوانند
 زنجیر نامرادی و ناکامیست
 پنداشتم که زیر و بم امید
 دیریست تا به سینه‌ی من مردست
 وان دلفروز گلبن شادی بخش
 پژمرده شاخسارش و افسردست
 پنداشتم دلی که به حسرت سوخت
 بر رنج عشق ، ره نگشاید باز
 وان آرزوی تشنه‌ی رامش سوز

تا بم به چیرگی نرباید باز
 دردا که هر چه بر دل خونین رست
 شاخ فریب و خوشه رؤیا بود
 وان ساحل مراد ، چو دیدم باز
 گرداب عشق و پهنه‌ی دریا یود
 چشم تو ای ستاره‌ی بخت آویز
 زد شعله بر سراسر پندارم
 وز خواب سردمهری و بیزاری
 بیدار کرد و سوخت دگر بارم

هوسناک

شب، سرزده از خاور و گیسو بن خورشید
 می تافت هنوز از سر آن نخل فسونبار
 می سود ترن سینه بهامون به دمی گرم
 وارسته چو از بند گران ، دیو گرفتار
 بر چهره شفق ، ریخته شب ، نرم و دلاویز
 چون لاله که با سوسن خود رو دمد از خاک
 یا گونه‌ی رقاصه‌ی مستی که به شبگیر
 نیلی شود از بوسه‌ی مستان هوسناک
 از پیش نظر، گاه یکی دهکده چون باد
 می رفت و نگاهها ز پی او خیره همی تافت
 دور ، از دل آن سایه که منزلگاه شب بود
 نوری ز دل غمکده‌ای تیره همی تافت
 او ، مات به دهلیز ترن ، بی خبر از خویش
 می جست ز افسون شفق راز شباگاه

وز پنجره افتاده سبک در خم گیسوش
 لغزان و گریزان ، دم افسرده‌ی دیماه
 من خیره بر او ، بیدل و حیران و هوسگیر
 بر زمزمه‌ی دلکش او بسته ز جان گوش
 می خواند پری نرم ؛ یکی نغمه‌ی جانسوز
 می خاست ز من گرم ، یکی شعله‌ی خاموش
 آن شعله که بسیار درین سینه‌ی پرمهر
 رخسید و فروزان شد و بشکفت و فروخفت
 آن عشق سبکسایه که هر بار ز سویی
 باز آمد و باز این دل دیوانه برآشفت
 آوای پری ، نغمه‌ی جانبخش صفا بود
 افسوس که اندیشه‌ی سامان دگر داشت
 افسوس که آن رشته‌ی پیوند ، به فرجام
 کوتاه بود و پیوند به پایان سفر داشت
 نالید ترن لختی و بر جای فرو داشت
 اشکی دو سه رخسید در آن چشم فسونبار
 پرداخت لب از نغمه و در چهره‌ی من دید
 " دروزاه‌ی شهرست ، خدا باد نگهدار !"

پیشواز مرگ

ای داد ! چهر عمر غبار زمان گرفت
 خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت
 موی سپید پرچم تسلیم برکشید
 دیدار مرگ ، تیر ستیز از کمان گرفت
 دست فسوس ، بر سر امواج خاطرات

بس عشق های مرده که از هر کران گرفت
 ایمان شکست و زین قفس تیره مرغ بخت
 شادان گشود بال و ره آشیان گرفت
 پای امید ، پیشرو کاروان عمر
 آزرده شد ز راه و دل از کاروان گرفت
 یار گذشته ، دشمن قلب شکسته گشت
 باغ شکوفه ، سردی دور خزان گرفت
 تصویر آرزو ، چو غباری به دست باد
 آهسته از نظر شد و رخت از میان گرفت
 گنج مراد ، در دل ویران انتظار
 ناجسته ماند و مرگ بر او سایبان گرفت
 بدبینی از شمار ، فزون گشت و دل ز بیم
 با مهربان ، قیافه‌ی نامهربان گرفت
 اندیشه ، بال و پر زد و بیزار ازین جهان
 راه سپهر تیره‌ی وهم و گمان گرفت
 دل ، تشنه‌ی گناه شد و مستی گناه
 یکباره پرده از سر عیب نهان گرفت
 دلخون ، ز رنج عفل و ادب ، جان خود فریب
 بند گران ز وسوسه‌ی بی امان گرفت
 تابوت کودکی ، به سرایشیب زندگی
 در هم شکست و هر هوس مرده جان گرفت
 آه از چراغ دل ؛ که دمادم به راه عمر
 خاموش گشت و روشنی از دیگران گرفت
 من خواستار مرگم و آوخ که دست مرگ
 دام حیات این شد و دامان آن گرفت

ناپایدار

می خواند و سایه‌های گریزنده ی خیال
می تافت و در فروغ نگاهش به روشنی :
"گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگوته توانی که بر کنی "
دستش فشردم از سر پیمان و شور و عشق
کای در سپهر بخت ، فروزنده اخترم :
"گر بر کنم دل از تو و بر گیرم از تو مهر
این مهر بر که افکنم ، این دل کجا برم "
افسرده ؛ سر به سینه‌ی من بر نهاد و خواند
با آتشین دمی که دم اشک و ناله بود :
"هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد ، نگهبان لاله بود "
اشک از رخس ستردم و گفتم که بی گمان
بالمین عشق ما ، دم مرگست و رستخیز :
"من در وفای عهد ، چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز "
نالید زار و گفت فریدون وفا خوشست
آوخ که نیست در تو و نیکست روشنم :
"دردیست بر دلم که گر از پیش آب چشم
بردارم آستین ، برود تا بدامن "
در چشم کهربایی و خیره از امید
گفتم که ای امید دل غم پرست من
بگشای راز و خاطر نازک ، گران مدار
باشد که این گره بگشاید به دست من
لرزید و گفت آنچه منش جویم ای دریغ !
خندان گلی بود که درین شوره زار نیست
نقش وفا و مهر به دیباچه‌ی حیات
زیباست لیک در دل کس پایدار نیست

در هیچ سینه نیست دلی گرم و استوار
 کز دور روزگار نبیند تزلزلی
 " بالای خاک ، هیچ عمارت نکرده اند
 کز وی به دیر و زود نباشد تحولی "
 عشق تو نیز با همه سوگند و اشتیاق
 گرمست ، لیک جز هوسی کودکانه نیست
 با من بمیر ، زانکه به جز در پناه مرگ
 جاوید ، عشق هیچکسی در زمانه نیست

شعله‌ی کبود

در چشمت ای امید ، چه شبها که تا به صبح
 ماندست خیره ، دیده‌ی شب زنده دار من
 وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
 خورشیدها دمیده به شب های تار من
 مهتاب ها فشانده به عشق من و تو نور
 در هم خزیده مست گنه ، سایه‌های ما
 ما سینه‌ها ز مهر به هم در فشرده تنگ
 کوبیده ای بسا دل دیر آشنای ما
 در بوی راز گستر و پنهان گریز یاس
 بس بوسه‌های تشنه که از هم گرفته ایم
 دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
 کام امید ، از دل خرم گرفته ایمن
 رقصیده، ای بسا به رخت سایه‌های برگ

ساز تو نغمه‌گر، به سرانگشتهای ناز
 چشم تو همچو مستی تریاک نیمروز
 دامن من کشیده به گردابه‌های راز!
 بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
 افسانه‌های رفته و آینده گفته‌ایم
 وز بوسه مهرها زده بر عهد دیرپای
 از بخت و بختیاری پاینده گفته‌ایم
 در شعله‌ی کبود نگاه تو - ای دریغ
 کو آن نگاه، کو که بسوزد در آتشم
 ای بس در آن نگاه هوس بخش تند مهر
 کز شوق سوخت خرمن جان بلاکشم
 در پیچ پیچ خموش سپیدارهای باغ
 - آوخ که رفت آن شب و یادش چه جانگزا است -
 خواندی چکامه‌ای که هنوزم به گوش جان
 چون لای لایی مادر گمکرده آشناست
 خواندی و گیسوان تو، آشفته بر سه تار
 در نور ماه، منظره ای جاودانه داشت
 من مست عشق و زورق روحم سبک چو باد
 بر موج ساز، ره به جهان فسانه داشت
 بگسست تار و آن همه آهنگ دلپذیر
 در پنجه‌های گرم تو افسرد و جانسپرد
 اشکت گرفت دامن و در پرده‌ی سکوت
 راز نگفته، باز ره آشیان سپرد
 در کشتزار یاد آن راز دلنواز
 دیربست تا شکفته و روییده از نهفت
 دردا! که تا به مهر تو آئیختم امید
 در شام عمر، اختر شادی دمید و خفت

مرگ عفیفی

یادت به خیر ، ای پدر ، ای رهبری که مرگ
کوتاه کرد پای تواز کاروان ما
کانون عشق بودی و سر منزل امید
درمان درد و همدم روز و شبان ما
چون آفتاب زرد و غم انگیز شامگاه
رفتی و چون شفق ، دل یاران به خون نشست
غم ، سایه ریخت بر دل و از رفتنت به جان
گویی غبار تیره و سرد قرون نشست
پیوندها به مرگ تو بگست و نامراد
هر یار دلشکسته ، فرا شد به گوشه‌ای
پاشید زار و گشت لگدکوب روزگار
هر چا که بود از تو و مهر تو خوشه‌ای
وایا به حال زار تو ، وایا که همچو شمع
یک عمر سوختی و کست اعتنا نکرد
یک عمر سوختی که ننالد کسی ز رنج
یک عمر سوختی که نسوزد دلی ز درد
یک عمر سوختی و بیاموختی که جور
تقدیر چرخ و مصلحت روزگار نیست !
وان بینوا که مرده به ویرانسرای فقر
جز کشته ی شقاوت سرمایه دار نیست !
یک عمر سوختی که به این خلق بت پرست
روشن کنی که خدمت بت از سیه دلیست
وین فتنه ها که می رود ز ناکسان به خلق
محصول بردباری و سستی و کاهلیست
دردا! که پند گرم تو در این گروه سرد
با آن سخنوری ، سرمویی اثر نکرد
بتخانه ماند و بت شکن از جهل بت پرست

در خواب مرگ رفت و سر از خواب بر نکرد
 هر شب ، به خلوت دل من - ای پدر چه زود
 رفتی به خاک و سایه برافکندی از سرم -
 یاد تو ، یاد مهر و صفای تو ، نیمرنگ
 چون ابر ، موج می زند از پیش خاطر
 در شعله های خاطره ، می بینمت که باز
 باز آمدستی از در و بنشسته ای به تخت
 پیرامن تو حلقه زنان ، دوستان ز مهر
 در آن حیات پر گل خاموش پر درخت
 می پرسی از یکایک آن جمع پر امید
 از روز رفته ، با لب خندان فسانه ای
 وانگه به یاد غمر سفر کردع ، سوزناک
 می خوانی از کتاب جوانی ترانه ای
 اشکت ، به چهره می دود آرام و آن سرود
 دنبال می شود ز دل کوچه ، در سه گاه
 در ، سخت می خورد به هم آنگاه و مست شوق
 عباس ، شاد و خنده به لب می رسد ز راه
 در بوی مست آن گل محبوبه ، گاهگاه
 می جویی از جهان سیاست کناره ای
 می پرسی از مهین ، به نوازش حکایتی
 می بندی از امید ، به اختر نظاره ای
 من همچنان به چهره ی گرم تو بسته چشم
 فرزند وار پیش تو بنشسته ام خموش
 آرنج ، تکیه داده سبک بر کنار تخت
 بر گفته های نغز تو از جان سپرده گوش
 لختی چنین ، به خواب دل انگیز خاطرات
 رؤیای گرم یاد تو ، می سوزدم دو چشم
 بر می جهم ز شوق و دریغا که نامراد
 دل می تپد ز وحشت و رگ می زند ز خشم

آه ، این کجاست ؟ کو ؟ چه شد ای پدر ؟ دریغ !
 جز من کسی نمانده در آن کلبه‌ی خموش
 سیگار ، دود کرده و انگشت سوخته
 من همچنان بیاد تو و نامه‌ی سروش !

دخمه‌ی راز

پنهان به کنج کشور هستی
 در تنگنای سینه ، سرائیست
 کز وحشت سکوت در آنجا
 هرگز نه جنبشی ، نه صداییست
 غمناک ، تیره ، سرد ، گرانباز
 در بهت خود فرو شده خاموش
 چون دخمه‌های بسته که گشتست
 از یاد روزگار ، فراموش
 هر گوشه ، مات و غمزده جغدی
 دم در کشیده چون بت پولاد
 چشمان سرخ او به سیاهی
 رخشنده همچو کوره‌ی حداد
 در سایه‌های نمزده خفاش
 بر سقف ، جانسپرده نگونسار !
 افسرده سوسمار به دهلیز !
 خشکیده عنکبوت به دیوار !

افکنده پوست افعی و دیربست
 کز وی دگر به دخمه اثر نیست
 نقشی به جا نهاده و کس را
 زان نقش هولناک ، خبر نیست !
 بس گورها که بسته دم از گفت
 در آن سیاه دخمه‌ی نمناک
 تابوتها که در دل هر یک
 رازی نهفته موحش و غمناک !
 بس آرزو که خفته جوانمرگ
 در زیر خاک تیره‌ی افسوس
 مرگ آرمیده بر سر تابوت !
 هول آرمیده در دل کابوس !
 این دخمه چیست ، دخمه‌ی رازست ؟
 یا بارگاه اهرمنست این ؟
 این حله‌ی دلست خدا را ؟
 یا گور عشق‌های منست این ؟
 هر شب امید غمزده ، آرام
 سر می کشد به این دل بی نور
 در نور شمع خاطره ، پویان
 خم می شود به سینه‌ی هر گور
 می خواند ز فسانه‌ی هر سنگ
 نامی ، ز عشق گمشده نامی !
 می گیرد از کتیبه‌ی هر گور
 از هم‌رهان رفته پیامی !
 این آن دوزلف بور دلاراست !
 این آن لبان گرم هوس خیز !
 این آن نگاه تند شرر بار !
 این آن نگار شوخ دلاویز !
 اینست آن گناه که یک چند

پنهان به سینه ماند و به گل رفت
 اینست آن هوس که به ناگاه
 نابرده دل ، به دخمه‌ی دل رفت !
 دردا کز آن میانه یکی نیست
 تا سر برآورد به جوابی !
 در گور سرد خود همه آرام
 در خواب رفته‌اند و چه خوابی !
 می ایستند امید ، به افسوس
 وز درد ، ناله می کند آرام
 جوشیده مغز و تند و سبک هوش
 می سوزدش نهاد ، به فرجام
 فریاد می کشد ز دل تنگ :
 " ای عشق های مرده کجایی ؟"
 می پیچد آن صدا به دل سنگ
 " ای عشق های مرده کجایی ؟ "
 لرزنده از نهیب خود آنگاه
 نومید و خسته می رود از هوش
 می گردد از پیش به دمی چند
 فانوس گرم خاطره خاموش
 در دخمه همچنان به سر سنگ
 بنشسته جغد چون بت پولاد
 دیربست تا به ظلمت سرداب
 در گوش هول ، گمشده فریاد

کوی مردگان

بگذار و بگذر از سر این راز سینه سوز
 کاین ازدر سیاه
 پیچان ز سنگسار گرابار سال و ماه
 در جستجوی راه فروبسته ی گریز
 بس نیش آتشین که به دل می زند هنوز
 پیدا است از نگاه تو ای فتنه کاین سخن
 در جام راز نوش تو دردیست ناگواتر!
 بگذار و بگذر از سر این راز ز سینه سوز
 کاین جان مهرپوش ، چه شبها که تا بروز
 سیلاب خون گریسته بر خاک آن مزار
 بینم که باز چشم تو ، این چشم کنجکاو
 می کاود از نگاه من ، این راز خفته را
 آن به که بازگویم و بگشایم آشکار
 پیش تو این فسانه هرگز نگفته را
 آن شب زدشت باختران ، باد ؛ بی درنگ
 می گوفت گرم و چیره بر آن قلعه ی بلند
 وز بقعه ، بر کرانه ی دیر سال
 فانوس دانیال
 با لرزشی نژند
 می تافت بر سپیدی مهتاب نیمرنگ
 در پیشگاه چادر ما ، کوی مردگان
 با گورهای سرد
 با ساز و برگ مرگ
 با توشه های پهنه ی پرجوش رستخیز
 گسترده بود بر سر آن تپه ی خموش
 سوی دگر ، به خواب گران رفته زندگان
 بر بامهای شوش
 آن شب ، ز پشت ظلمت بس قرنهای دور

می تافت ماه ، بر سر این راز دیر باز !
 وندر شرار گرم هوس ، باستانشناس
 بی هیچ شرم و پاس
 بگرفته بود پرده ازین کاروان راز !
 فرسوده از گشودن آن وادی خموش
 یاران من فرو شده چون مردگان به خواب
 من پیش خیمه بر سر سنگی ، به راه باد
 بنشسته زار و خسته ، در آغوش ماهتاب
 مانا به انتظار کسی جان دردمند
 می سوخت در تنور فرزوندهی نیاز
 " این کیست ، اینکه در خم آن گیسوی بلند
 نادیده ، بسته گردن جانم ز دیر باز ! "
 جغدی کشید شیون و گفتی غریو مرگ
 پیچد در سراسر ویرانه‌های دشت
 وانگاه از درون یکی سهمگین مگاک
 بانگی درشتناک
 چون بانگ بهمنی که در افتد ز کوهسار
 یا معبدی کهن که فرود آیدش حصار
 یا تندری شگفت
 آمد به گوش و خاست زنی مرده از مزار !
 گیسو فشاند مست و چویاری به انتظار
 هر سو به دشت خفته بکاوید و خیره گشت
 بر من فکند چشم و تو گفتی از آن نگاه
 بس چشمه‌های مهر
 جوشید از نهانگه این جان پرگناه
 " این اوست ، اوست کز پس بس قرن دیرپای
 بگشاده چهره بر منو بشکفته زین مزار !
 این آشنای جان من آن نقش آرزوست
 کاین جان پاکدوست

بسیار گشت و باز ندیدش به روزگار !
 زن ، نرم پیش من شد و من در شرار شوق
 آغوش آتشین بگشودم بر او ز مهر
 لیک از فسون پنجه‌ی آن عشق گور خیز
 سوزان و دردناک
 پاشید پیکرم چو کلوخی گران به خاک
 او تافت روی و روح من اندر پیش خموش
 می رفت بر کرانه‌ی آن شیب دوردست
 باز ایستاد ناگه و پس در یکی مزار
 گوری غمین و تار
 لختی فکند چشم و به من گفت اشکبار :
 " کاین استخوان توست کز آن روزگار دور
 بر جای مانده در دل این سالخورده گور ! "
 " ای بس شبان ، که تنگ بدین پیکرت ز مهر
 افشرده‌ام به سینه در آن ژرف روزگار
 وین جان بی قرار
 بازت چو دیر باز
 پر شور ، می پرستد و می جوشد از نیاز ! "
 من تافتم به پیکر و آن تخته بند مرگ
 آن استخوان سرد
 در تیره جای خویش بجنبید و جان گرفت
 آویختم در آن مه و لختی نرفته باز
 بنشست ماه و دامن از آن خاکدان گرفت
 ز آن پس ، ندانم آنچه به ما رفت تا به روز
 این دانم آنکه او شد و خورشید شد فراز
 من ، مست و هوشباخته از سرگذشت دوش
 در پای آن کلوخ پریش آن تن خموش
 در هیکل شگفت مغی مات و بیمناک
 باز ایستاده بر سر آن پشته‌های خاک !

دره‌ی مرگ

دور شو! دور ازین راه تباه!
 شام، خونین شد و خورشید نشست
 تو چه دانی که درین دره‌ی پر شیب و شکست
 این هیولای سیاه
 چیست کاویخته از دور به راه تو نگاه
 چه هوسهای فروزنده و امید دراز
 که فرو مرده و پوسیده در ایندشت خموش
 وندر آن تیرع مغار
 ای بسا شیهه‌ی اسبان و هیاهوی سوار
 که بپیچیده و لختی دگر افتاده ز جوش!
 دور! ای خسته، از این راه تباه
 شب فرود آمد و لغزید به کوه
 سایه پیوست به تاریکی و ز آن راه دراز
 باز، آن شیون راز
 باز، آن بانگ ستوه
 بانگ آن زخمی گمگشته به پا خاست ز گودال سیاه!
 پای آن تپه، در آن بیشه، از آن شبرو گران
 ای بسا اخگرسوزان که فرومانده به جای
 کاروانها زده اندر خم این گردنه دزد
 چشم، کاوان بره و گوش به آهنگ درای!
 دور شو از دل این دره که این کوه فسون خیز بلند
 رازها دارد از آن کهنه هراس
 خسته از تاب شکیب
 ای بسا غول فریب
 که در آن گوشه نشستست به راه تو به پاس!
 دور شو، دور، که در سینه‌ی آن چشمه‌ی خشک
 گرزه مارست که چنبر زده بر دامن سنگ
 تشنه جان تو تا از بن دندان ستیز

به یکی گام ، فرو دوشیشان بار شرنگ !
 پای چالاک کن ؛ این سایه‌ی اوست !
 نقش آن اهرمنست اینکه در افتاده به سنگ
 نه شکیب و نه درنگ
 زود بشتاب و برون آی از این دره ی تنگ
 تند بگریز و مپا ، این نه گذاریست که مرد
 اندر آن سست کند پای شتاب
 تند بگریز و مپای
 چیست ای رهگذر این سایه که چالاک چو گرد
 می شتابد ز پیت از دل این راه سپید ؟
 وای بر جان تو وای
 رهگذر ! دیورسید !

گنهکار

دل من ، چنگ افسونست و هر عشق
 در آن بنهاده از خود یادگاری
 ز هر مهری در او افسرده یادی
 ز هر مویی بر او پیچیده تاری
 زرافشان ، پرگره ، شبرنگ ، بی تاب
 به هم پیوسته بس گیسو درین چنگ
 خمش در انتظار زخمه‌ی سوز
 که تا خود رازها گوید به آهنگ
 شبانگهان که در تنهایی سرد
 به دامن گیرم این ساز کهن گوی
 به زیر لغزش نرم سر انگشت

هزاران یاد خوش خیزد ز هر موی
 فضای خانه لرزد آنچنان گرم
 که زیبا کودکانم بر سر آیند :
 " پدر ! این چیست ، این بانگ دلاویز
 که در کاشانه‌ی ما می سرایند ؟ "
 زخم از گوشه‌ی دیگر کشد بانگ
 که بس کن مرد ، زین هنگامه بس کن !
 نه برنایی دگر با این دو فرزند !
 بدین پیرانه سر ، ترک هوس کن !
 ولی من دور از آن اندرز بیگاه
 دو گوشم بر سروش آسمانهاست
 دو چشمم خیره چون کوران و زان یاد
 شرار آتشم بر استخوانهاست !

سوگند

گرانبار شد ، گوشم از پند ها
 بر آنم ، که تا بگسلم بندها
 هر آن دل ، که شد بسته‌ی دام عشق
 رهایی نیابد به ترفندها
 پرستنده‌ام بر تو ، ای خانه‌سوز
 کجا ترسم ، از شرم پیوندها
 ز تنهاییم ، باغ دل تیره بود
 تو جانم دمیده به لبخند ها
 کنون ، چامه گویم بران روی و موی

در آغوش هر چامه ، گلقلندها
 به افسون آن چشم مستت که هست
 مرا تکیه پرورد سوگندها
 که از شور مهرت ، چنان سرخوشم
 که بر کام دل ، آرزومندها
 مرا بندگی بین و در سایه‌گیر
 که شرط است ، لطف از خداوندها
 تو نور دلی ، ای فروزنده بخت
 که بازت نجویم همانند ها
 خوش آندم ، که افشانمت جان به پای
 چو بر گونه ی آذر ، اسپند ها

پاییز

دوش ، از دل شوریده سراغی نگرفتی
 بر سینه ، غمی هشتی و داغی نگرفتی
 ای چشم و چراغ شب تاریک فریدون
 افتادم و دستم به چراغی نگرفتی
 پاییز دل انگیز سبکسایه ، گذر کرد
 بر کام دلم ، گوشه‌ی باغی نگرفتی
 روزان و شبانت ، همه در مشغله بگذشت
 لختی ننشستی و فراغی نگرفتی
 در حسرت آغوش تو خون شد دل و یکروز
 در بازوی من ، دامن راغی نگرفتی
 بر گوچه شد ای بلبل خوش نغمه ، که از لطف
 دیگر خبر از لانه ی زاغی نگرفتی

گلزار فریدونی و این طرفه که یک عمر
بوییدت و او را به دماغی نگرفتی

ای وسوسه !

امشب ، همه اشکم ، همه رشکم ، همه دردم
کو بوسه‌ی گرمی ، که بجوید دل سردم ؟
رسوا کنمت ، ورنه ز بیتابی دیدار
شب تا به سحر ، با دل رسوا به نبردم
دوری ز من ای گلبن سیراب و ، دل از دور
گلبوسه فشاند به سراپای تو هر دم
مهتاب تنت ، از دل این بستر خاموش
کی بردم ، ای جفت سبکسایه که فردم
خاری شد و در جان پشیمان من آویخت
آن شکوه که پیش تو تنک حوصله کردم
صد چامه فروباردم از طبع زر اندود
گویی به خزان غمت ، آن شاخه‌ی زردم
خواهم ، که تو را گیرم و شادان بگریزم
آنگونه ، که هرگز نرسد باد به گردم
باغ گنهی ، دورخ شیرین مرادی
آغوش تو جوید ، دل اندیشه نوردم
ای " وسوسه " ، گر با تو زخم بر سر دلخواه
آتش فکند ، مهره‌ی مهر تو به نردم
الهامگر طبع فریدونی و وقت است
کز ناز دگر ، تازه کنی جوشش دردم

ای دل ! هوای گرم گریزت ز خانه چیست ؟
 وین نوش و ناز و مستی و شور شبانه چیست ؟
 خون می چکد ز شعر تب افروز دلکشت
 گر خود نه عاشقی ، سخن عاشقانه چیست ؟
 دیگر به خیره ، دعوی افسردگی مکن
 این آتشت که می کشد از جان زبانه چیست ؟
 اندیشه سوز جلوه ی آن یار مهوشی
 ورنیست ؟ دست گرم غمت زیر چانه چیست ؟
 راهم مزن به تلخی انکار پرفریب
 شوریده ای ، نهفتن چندین فسانه چیسن ؟
 دوش ، ار نبوده آن سر گیسو به سینه ات ؟
 این تار مو ، که مانده هنوزت به شانه چیست ؟
 وربوسه گیر آن لب میگون نبوده ای ؟
 زان نقش لب ، به گردن و دوشت نشانه چیسن ؟
 خاموشیت ، به بوسه ی جانانه ، در شکست
 دالم ، وگرنه اینهمه سوز و ترانه چیست ؟
 چهر دژم ، به عشق نگارین گشوده ای
 ورنیست ؟ این صفای خوش کودکانه چیست ؟
 گیرم قفس شکستی و آسوده پر زدی
 بیزاریت دلا ، دگر از آب و دانه چیست ؟
 بیگانه نیستم ، که ز رازت خبر برم
 پس ، ای فریب خوش که کنیمان روانه چیست ؟
 لغزیدن از تو بود و ، گناه از دو چشم او
 وابستنش ، به گردن دور زمانه چیست ؟
 دوشینه ، گر به کوی نگارین نبوده ای ؟
 این جای پا ، که مانده بر آن آستانه چیست ؟
 برخیز و ، سر به دامن آن نوش لب گذار
 بر دیدنش ، به وسوسه چندین بهانه چیست ؟

رسواییت ، ز پرده در افکند راز عشق
 دیگر ، خروش و جوش تو ، با اهل خانه چیست ؟
 توفان وحشت است ، نه دست خوش نسیم
 زین لرزه ، استواری آن آشیانه چیست ؟
 در موج خیز پهنه‌ی دریای بی امید
 آن زورقی که افکندت بر کرانه چیست ؟
 آتش ، به شاخ و برگ وجودت چو درگرفت
 ای عندلیب دلشده ، کارت به لانه چیست ؟
 گردر شکنج عیق گرانجان نبوده‌ای ؟
 بر پشت و دوش ، این اثر تازیانه چیست ؟
 هان ای دل ! ای اسیر غم دلستان ، بگو
 تکلیف کار ما و تودر این میانه چیست ؟
 برکنده باد بیخ فریدون ز باف عمر
 پیرانه سر ، به گلبن عشقش جوانه چیست ؟

عمر ما

گردبادی تیره ، بر صحرا گذشت
 عمر ما بود اینکه بی پروا گذشت
 گل ، فروبارید و دستانگوی باغ
 پرفشان ، با نای پرغوغا گذشت
 دیده ، خواب آلود صد افسانه شد
 شهبوار از دیده ، برق آسا گذشت !
 " توبه " از " زندان حسرت " در گریخت
 کار مار ، از دست مار افسا گذشت
 من ، جوانی را ندیدم روی و موی
 کان عروس ، از چشم نابینا گذشت !

راز عشق ، از سینه بیرون شد به ناز
 کم کمک ، چون بوسه بر لبها گذشت
 چون سواری ، کز غبار آید برون
 بخت زرین نعل آتش پا گذشت !
 جام می ، بر دست لرزان در شکست
 راز پیر ، از دیده برنا گذشت !
 خویشتن داری به غم ، بیهوده شد
 تا سرشک از چشم خون پالا گذشت
 دل نهادن بر پیشیمانی چه سود ؟
 کان پیشیمان سوز مہرافزا گذشت
 نازنینا ! سرگرانی تا بچند ؟
 تا بجنبی ، روزگار از ما گذشت
 سایه ، بر دامان مغرب پا کشید
 آفتاب ، از سینه‌ی صحرا گذشت
 تا تو پل‌ها بندی از فرزانیگی
 این دل دیوانه ، از دریا گذشت
 بوسه‌ای بر بخش و جانی تازه کن
 کآتش از لعل آتش‌زا گذشت
 بر تو نیز ای جان ف نبخشد روزگار
 بنگر آن چینی ، که بر سیما گذشت
 خود گرفتم ، روزکی چند این شکنج
 زیر آن معجون چہرانداز گذشت !
 یا ہزاران رازت از بیداد عمر
 در نگارین جامہ ، ناپیدا گذشت !
 مرگت ، آخر در کشد زین پرده نیز
 وای از آن زیبا ، کہ نازیبا گذشت
 تا درین شش روزہ ، ما را مہلتی است
 خوش نباشد ، از دل شیدا گذشت
 داد خود بستان و ، داد من ببخش

ای که عمرت جمله در سودا گذشت !
 گر در آغوشم فشاری تنگ تنگ
 گویم امروزت ، به از فردا گذشت
 ای خوش آن دانا ، که در پایان راه
 خند خندان ، با دل رسوا گذشت
 چون فریدون ، از سیه چشمان مست
 کام دل بگرفت و از دنیا گذشت

اندرز سوختگان

ترسم ز فرط شعبده ، چندان خرت کنند
 تا داستان عشق وطن ، باورت کنند
 من ، رفتم از اینره و دیدم سزای خویش
 بس کن تو ، ورنه خاک وطن بر سرت کنند
 گیرم ز دست چون تو ، نخیزد خیانتی
 خدمت مکن ، که رنجه به صد کیفیت کنند
 گروا کند حصار قزل قلعه لب به گفت
 گوید ، چه پیش چشم تو ، با همسرت کنند
 بر زنده باد گفتن این خلق خوش گریز
 دل بر منه ، که یک تنه در سنگرت کنند
 پتک اوفتاده در کف ضحاک و ، این گروه
 خواهند ، که باز کاوه‌ی آهنگرت کنند !
 ایران ، همیشه دوزخ ارباب غیرت است
 آتش منه به سینه ، که خاکسترت کنند
 چون ، گوژ گشت آینه ، تصویر بر خطاست

تاریخ نیست ، اینکه مدام از برت کنند
 زنجیر عدل خسرو و آن خر که شکوه کرد
 آورده‌اند ، تا به حقیقت ، خرت کنند
 ز آن پادشه ، به خون کسان تشنه تر نبود
 لیک این به کس مگو ، که ز خس کمترت کنند
 نخوت فروش تخت جم ، ای بی هنر ، مباش
 تا خود علاج فقر جنون پرورت کنند
 فخرت بود به کورش و ، دستت چو اردشیر
 دایم دراز ، تا کمکی دیگرت کنند
 لاف از قضیب عاریه کم زن ، که وقت کار
 شرم آید ار به حمله بخت اندرت کنند !
 در آن وطن ، که قدرت بیگانه حاکم است
 رو خار ره مشو ، که چو گل پرپرت کنند
 عیار باش و دزد و زمین خوار و زن بمزد
 تا برتر از سپهد و سر لشکرت کنند
 تلقین قول سعدی فرزانه ، حیلتی است
 تا جاودانه ، بسته‌ی آن ششدرت کنند
 نابرده رنج ، گنج میسر شود ، عزیز
 رو ، دیده باز کن ، که چه در کشورت کنند
 بازار غارت است ، تو نیز ای پسر ، مخسب
 گویی بزن ، که فارغ ازین چنبرت کنند
 ور زانکه خود غرور تو ، بر فضل و دانش است
 حاشا که اعتنا به چنین گوهرت کنند
 من ، آزموده‌ام ره تقوی ، به رنج عمر
 زین راه کج مرو ، که سیه اخترت کنند
 رو ، قهرمان وزنه شو ، ارکامت آرزوست
 تا خار چشم مردم دانشورت کنند
 درخ... مالی ، ای دل غافل ، حکایتی است
 گر یادگیری ، از همگان برترت کنند

القصه ، ای رفیق سیه بخت ساده لوح
 راهی بزن ، که سجده به سیم و زرت کنند
 مام وطن ، به دامن بیگانه خفته مست
 دل بدگمان مکن ، که چه با مادرت کنند !

فرزند

بر خونجگری ، چند کشم پرده ، ز لبخند
 فرزند ز من رنجه و من رنجه ز فرزند
 او ، راغب تکرار خطاهای من ، از جان
 من طالب اصلاح سراپای وی ، از پند
 او تازه بهاری است ، دل افروز و گل افشان
 من ، زردی پاییزم و ، دمسردی اسفند
 بزغاله‌ی ناباور آسوده ز گرگ است
 از ساده دلی ، بی خبر از مردم ارغند
 گر خرمن صد تجربه ، ریزم به کنارش
 از من نستاند ، به جوی خوشه‌ی ترفند
 ناگفته سخن ، جنبش خشمش ، کند از جا
 چونانکه ، فتد زلزله ، در کوه دماوند
 خیزد به من آنگونه ، که ببری ز کمینگاه
 تازد به من آنگونه ، که گردی ز کژاغند !
 در قفل سرا ، چون شنوم بانگ کلیدش
 هر شب ، رود از ساعت دوشینه ، دمی چند
 بگذشته دگر کار وی ، از پوزش و پرهیز

بشکسته دگر تاب من ، از خواهش و سوگند
 وایا ، که زبان دل هم ، هیچ ندانیم
 من هندوی کشمیرم و ، او ترک سمرقند
 من امت هارونم و ، او ملت عیسی
 من ساحل کارونم و ، او قله‌ی الوند
 گر شربت شکر برمش پیش لب از مهر
 تلخ آیدش آن شکر و ، زهر آیدش آن قند
 با اینهمه ، چون لغزد و زاری کند از جان
 از زاری او در گسلد ، بند من از بند
 صد وای بر آن خانه ، که این خصم دل افروز
 زان خانه ، بر آرد سر و ، شورد به خداوند
 هم درشکند ، سنت دیرینه ، به طغیان
 هم در گسلد ، حرمت پیشینه ، ز پیوند
 من در تب این تابم و ، دل در غم این راز
 رازی ، که از ورنجه شود ، جان خردمند
 دیگر ندهد سود ، نه تورات و نه قرآن
 دیگر نشود یار ، نه انجیل و نه پازند
 آن به ، که به صحرا برم ، این داغ جگرسوز
 آن به ، که به دریا زنم ، این جان غم آگند
 هر چند ، گران است مرا ، اینهمه اندوه
 هر چند ، از و نیست دلم ، یکسره خرسند
 پیوند من است ، این گل فرخنده‌ی پرخار
 فرزند من است ، این مه خودکامه‌ی دل‌بند
 مهرش ، اگر از دل فکنم ، نیست سزاوار
 عشقش ، اگر از جان گسلم ، نیست خوشایند
 آن به که ازو درگذرم ، با همه تقصیر

آن به ، که بر او در نگرم ، با همه لبخند
 آوخ گذشتم من و ، این شکوه در افتد
 با لرزش غربال دل ، از چشمه‌ی آوند !
 گویند ، فریدون به پدر ، نیز چنین بود !
 برداعیه حجت بود ، این دخت همانند

جام عمر

من آن پیر پیمانہ گیرم ، که نیست
 تن از تاب سستی ، به فرمان من
 به پنجاه و اند ، این گرانباده جام
 فلک هشته ، بردست لرزان من
 حریفان به لبخند و من در هراس
 هراسی ، که آتش زند جان من
 گر این جام می ، درکشم استوار
 روا کی شود ، طعن یاران من !
 و این می ننوشم ، خروشد سپهر
 که واپس زدی ، دست احسان من
 من ، این عمر افزون ، نخواهم به هیچ
 که هیچ است ، آغاز و پایان من
 همان به ، که پیمانہ کوبم به سنگ
 که آغوش مرگ است ، درمان من

سر به درگاهت نسایم ...

ای که گویی : " داریوشم ، کورشم ، نوشیروانم !" !
 سر ، به درگاهیت نسایم ، گر بسایی استخوانم !
 پ . ردستانم ، که دست آموز دستانت نگردم
 گرچه اندر خانه بنشاندی ، چو زالی ناتوانم !
 ذات یزدان را ، نباشد سایه‌ای ، بر ملک هستی
 کفر اگر گفتم خدا را ، آتش افتد بر زبانم !
 روبهی ، از شرزه شیری همچو من ، هرگز نبینی
 گردهی در کاسه زهرم ، و بری از سفره نانم
 کشور از من سرفراز آمد ، که با این سرفرازی
 چامه گویی چیره دستم ، نغمه‌سازی نکته دانم
 بخت وارون بین ، که دارم نافه‌ها در سینه ، لیکن
 روزگار ، افکنده در اصطبل خواری ، با خرانم !
 گرچه زین اخترفشانی ، خاک آن را هم ، که دانی
 هر فروزان ذره ، خورشیدی بود ، در کهکشانم
 آن ، به گردون سوده البرزم ، که با این برف پیروی
 کوره‌ای آهن گدازم ، دوزخی آتشفشانم
 هر دمی ، دیرینه‌یاری ، خود فروشی ، نابکاری
 دشنه‌ای ، کوبد به پشتم ، کینه‌ای ، بارد به جانم
 خواجه تا شانند و ، از خارای خواری بت تراشان
 خشمشان بر من ، که با پتکی گران ، بر آستانم !
 قحبه آن خواهد ، که هر پاکیزه خویی ، قحبه گردد
 من ، ازین کشور فروشان ، در خروشم ، در فغانم
 خامه ، گر بر دست من افتد ، درین هنگامه ، بینی
 چون شرابی ، بی خمارم ، چون بهاری ، بی خزانم
 من ، نه آن مرغم ، که جز بر شاخ آزادی سراید
 مرگ من قفلی ، که دوران بسته اینک ، بر دهانم
 خیره گرگی ، چون تهمتن ، رخت چوپان ، کرده بر تن

کاندرین شادی شریکند ، وندریں وادی شبانم !
 گر ، به دارم چون فریدون ، برکشی ای چرخ گردون
 من ، ثنا گویی نیارم ، من زمین بوسی ندانم

جستم و نعره بر زدم

عاشق دلفسرده‌ام آتش جان من چه شد ؟
 سوز درون من چه شد شور نهران من چه شد ؟
 برده مرا کشان کشان این دل زار خونفشان
 تا دل شهر خامشان نام و نشان من چه شد ؟
 جنگی در شکسته‌ام زار و نزار و خسته‌ام
 با دل و دست بسته‌ام تیغ زبان من چه شد ؟
 خانه به کام دزد و من بسته لبی ، ز بیم تن
 بر سر خلق انجمن شور و فغان من چه شد ؟
 بینم و ، های و هو کنم خیزم و جستجو کنم
 تا به ستیزه رو کنم تیر و کمان من چه شد ؟
 رانده‌ی بی پناهم رنجه‌ی بی گناهم
 در تب این تباهم شادی جان من چه شد ؟
 دل همه ساله ، زار غم جان همه روزه در ستم
 با همه تاج و تخت جم فر کیان من چه شد ؟
 میر قبیله ، جان ستان شیخ عشیره نان ستان

شحنه ، ز ما زبان ستان گفت و بیان من چه شد ؟
 دوش و بر کبود من قصه کند ز بود من
 ای دل پر ز دود من تاب و توان من چه شد ؟
 تا گلی از کنار جو خنده زند ، به رنگ و بو
 از دل ابر آرزو برق دمان من چه شد ؟
 ما ، رمه‌ای به صد شعف پوزه نهاده ، بر علف
 گرگ درنده ، بر هدف بانگ شبان من چه شد ؟
 سوخت ز غصه کشت من ریخت ، ز خانه ، خشت من
 در دل چون بهشت من کاخ گمان من چه شد ؟
 شعله ، به خشک و تر زدم وز دل دخمه پر زدم
 جستم و ، نعره بر زدم بند دهان من چه شد ؟

سیب افلاطون !

وقت جان دادن ، فلاطون را به دست
 بود سیبی سرخ و ، آن فرزانه مست !
 چون ، به مغز اندر کشیدی ، بوی او
 شادمان گشتی ، رخ دلجوی او
 گفت یاری " با هزاران شرم و پاس "
 : ای دلت ، از تاب مردن ، در هراس
 نافه بویی ، اینچنین بی شاخ و برگ
 کی تو را غافل کند ، از یاد مرگ ؟

گفت : ای یار خوش بیهوده گو
 " زنده " کی گردد ، به مردن ، روبرو ؟
 جا ، که او باشد ، نباشد جای من
 ورمم ، کو مرگ دهشت زای من ؟
 بود این یک ، تا نبود آن یک است
 آنچه گفتم ، نزد دانا ، بی شک است
 مرگ ما ، بر ما ، نیابد چیرگی
 ورنه ، خود روزی بود ، در تیرگی !
 گر سخن ، بی پرده تر خواهی به جد
 ضد ، نبیند تا قیامت ، روی ضد !
 خنده بر لب ، مرد و ، وارست آن نکو
 سیب او ، غلتان ، کنار دست او !
 زندگی ، بر زندگان ، بار است و بس
 مرگ ما ، آن سوی دیوار است و بس !

اوج درد !

فرخای هستی ، درین سال عمر
 خدا را ، چه بر دیده تنگ آیدم ؟
 به هر دم ، بلایی عجب ، نو به نو
 ازین چرخ فیروزه رنگ آیدم
 به گرگ آشتی ها ، چه بندم امید ؟

چو بر سینه ، زخم پلنگ آیدم
 فرا پیش گورم ، کنون گو که بخت
 عروسانه ، با ساز و چنگ آیدم !
 چو آزاده ام ، رنج چندین سکوت
 به گردن ، یکی پالهنک آیدم
 نخواهم دگر مهر گردون دون
 به چشم ، اربتی شوخ و شنگ آیدم
 " زمین " تا یکی هست و " مردم " یکی
 چرا ، نفرت از روم و زنگ آیدم ؟
 چرا زیر این آسیا سنگ دهر
 به دل ، قهر چین و فرنگ آیدم ؟
 " جهان " موج درد است و من " اوج درد "
 مقامی نه ، تا کس به جنگ آیدم !
 چو ، آن کاخ آیینه ، کردم به شعر
 سزد ، بر سر ، از کینه ، سنگ آیدم !
 نه آنم ، که لافم ، بدین کام و نام
 که از کار بیهوده ، ننگ آیدم
 چو مستم ز افسون آن چشم مست
 چه حاجت ، به افیون و بنگ آیدم ؟
 ستیزی ، نورزم به کس گر هزار
 هماورد رویینه چنگ ، آیدم !!
 و یا ، تا به موری دهم دانه ای
 به سر ، تیغ تیمور لنگ آیدم
 ولی ، تا تو بینی به من نقش خویش
 نخواهم ، بر آیینه زنگ آیدم
 کنون ، کاندترین کوچ هستی ، مدام
 هراس نفیر نهنک آیدم !
 کنون کز گذرگاه پیری ، به گوش
 خروش درنگا درنگ آیدم !

کنون ، گرچه با کوچ این کاروان
 زهر گوشه ، تیر خدنگ آیدم !
 همان غمگسارم به اندوه خلق
 که نوشاب شادی ، شرنگ آیدم !
 شتاب ای فریدون به مردن رواست
 گر آن مرگ خوش بی درنگ آیدم !

ناودان

چون در شب سرد و تیره بارد
 آن ابرسیه ز آسمان ها
 در گوش دلم ، چه دلکش افتد
 آهنگ خروش ناودان ها !
 گویی ، ز گذشتگان پیامی است
 در زاری آن گذشته پیوند :
 آوازه‌ی خفتگان خاموش
 افسانه‌ی رفتگان دل‌بند !
 تا کودکیم به نغمه ، آن بانگ
 واپس برد ، از شکنج پیری
 آنگونه که دست مهر مادر
 لغزد به سرم ، به دلپذیری
 او بر سر من ، خمیده چون بید
 من خفته به گاهواره ، بر پشت
 افسانه به لب ، فشانده گیسو

در کاکل من ، دواند انگشت !
 خندم من و ، در تنم به هر سو
 پوید به ترانه ، دست نرمش
 تا درکشدم به خواب شیرین
 آوازه‌ی لای لای گرمش !
 باران و خروش و من در آن یاد
 سرگشته تر از سی ، به دریا
 کم کم ، بردم به نوجوانی
 دنباله‌ی آن خجسته رویا !
 اینک ، منم آن پلنگ مغرور
 کز زخم نهفته ، در خروشم
 مینالم و ، در شکنج اندوه
 آواز پدر ، رسد به گوشم
 دلسوز من است و ، اندر آن عشق
 پندم دهد ، از سپید مویی
 من در بر او ، نشسته آرام
 دل در تپش ، از بهانه جویی !
 صد تجربه ، ریزدم به دامن
 باشد که رها کند ، ز دامم
 دردا ! که من از فسون آن عشق
 بر آتش پند پخته ، خامم !
 باران به خروش و ، من در آن یاد
 هر دم شده پرفشان ، به شاخی
 گه نغمه زنان ، به سبز کشتی
 گه ناله کنان ، به دیو لاهی !
 اینک ، منم آنکه گشته جانم
 اندر غم بینوا ، گدازان
 تا بشکند آن طلسم بیداد
 افتاده به دام فرقه سازان !

او خامه زنان ، به دشت پیکار
 یاران شده بهره مند نامش !
 وندر پس بس فریب و تاراج
 بسپرده ، به تیغ انتقامش
 باز از پدر ، این ندا خروشد
 در گوش بلا کشیده فرزندان
 کای ساده دل ! آنچه با تو گفتم
 نشنیدی و بر تو ، حلقه شد بند !
 با زمزمه بر دلم زند چنگ
 آن چک چک ناودان ، دگر بار
 وز جنبش عنکبوت رؤیا
 صد خاطره در سرم ، تند تار !
 اینک منم ، آنکه سال عمرش
 بگذشته بسی ، ز مرز پنجاه
 او زخمی رهنورد این برف
 گرگان ز پیش ، به زوزه همراه
 مینالد و ، از مغاک آن گور
 مادر ، دهدش ندا ، به زاری
 کای کودک من بیا ، که باز است
 آغوش منت ، به غمگساری
 چون ابر سیه ، به شام اندوه
 پوشد رخ تار آسمان را
 شادم که به کام دل ، نهم گوش
 آن چک چک نغز ناودان را !

بازگشت

تا بازگشت ما همه باشد به سوی تو
 ما ، از تویییم و ، آینه پرداز روی تو
 خرم دمی که چون پر کاهی ، به دست باد
 زین خاکدان تیره ، در افتم به کوی تو
 از چشم سر ، نهانی و بر چشم دل عیان
 بیچاره کوردل ، که کند جستجوی تو !
 زاهد که آن " بدی " همه بر اهرمن نهاد
 خصمی نهاده در بر ذات نکوی تو !
 از ماست هر " بدی " که بدین عقل چاره ساز
 لب تشنه ایم و بادهی ما ، در سبوی تو
 اندیشه گرم حیرت و عشق ، اوفتاده مست
 زان حلقه های زلف خوش نافه بوی تو
 هر زاد و مرگ ما ، همه تا " بود " دیگری است
 ریگی به جا نمانده و نماند ، به جوی تو
 بس خلیل پادشاه و گدا ، کز زمانه رفت
 تا در زمانه تازه شود ، گفتگوی تو
 بر میر کاروان چو حرامی ، تویی امید
 دست دعای هر دو ، چو خیزد به سوی تو
 زنجیر کهکشانی که سپهرش بود به دام
 تاری بود ز حلقه ی زنجیر موی تو
 عارف خموش و واعظ جاهل ، به صد قیاس
 پر کرده عالمی همه ، از های و هوی تو
 آن عقده ای که وهم و خرد بر تو ، ره نیافت
 با پرده های غنچه هوش تو به توی تو
 آن مرگ خوش به کام فریدون فرو فرست
 ای داغ سینه ، باغ خوش آرزوی تو

شکفته بهار!

کنون که با همه هستی ، روانه‌ی عدمی
 پیاله گیر و مزن بی نشاط و باده ، دمی
 هوا ، هوای بهار است و باده ، باده‌ی ناب
 خوش آنکه چون گل خندان دهی به سبزه ، لمی!
 به رستخیز خموشان نگر ، که بر سر شاخ
 عقیق لاله چو جامی بود ، به دست جمی !
 بنفشه ، آن سر موی است و لاله آن گل روی
 به خاک پاک عزیزان اگر نهی ، قدمی !
 نگاه عاطفه از خاک تیره ، باز مگیر
 که تا به زادن دیگر ، جنین این شکمی !
 شمار بوسه بیفزای و ، بار غصه بکاه
 گر این دو روزه ی هستی ، به فکر بیش و کمی !
 مراد ما ، بر و آغوش آن شکوفه تن است
 زند چورگ رگ باران بر آن شکوفه ، نمی
 به رغم همسر بدخو ، گرت نهفته بتی است
 میان آتش دوزخ ، به غرفه‌ی ارمی !
 غبار غصه بیفشان ، که پیش باد صبا
 نه داغ سینه بماند به جا ، نه گرد غمی
 به نقشبندی نقاش باغ و سبزه درود
 که این نقوش دلا را ، کشیده بی قلمی !
 ز شاخ سرو سهی ، بانگ بلبلان سحر
 چنان بود که شکر خواب صبح ، با صنمی !
 توانگرانه به دلبرفشان ، گرت به کف است
 ز سکه سازی گلبرگ نسترن ، درمی
 خوش آنکه سنبل مویی ، درین شکفته بهار

نهد ، به گردن جانش کمند خم به خمی !
 بهار عمر فریدون گذشت و ، در بر او
 دلی نماند که کوبد ، به بانگ زیر و بمی

کهربایی چشم من ! ...

کهربایی چشم من بود ، آنکه مرد
 چون بر آمد ، آفتاب خاوری
 چشم خلقی خونفشان بر نعش او
 چشم من خشکیده از ناباوری !
 زیب اندامش ، خزی چون پر زاغ
 یا به بزمی ، پیکر جانانه‌ای
 دوش ، با من در شبستان ، گرم ناز
 وین زمان ، با زندگی بیگانه‌ای
 در نگاهش رازها بود ، ای دریغ !
 چون فکندی چشم خود ، در چشم من
 هر سکوتش ، جوششی ، با صد پیام
 تا بر او ، هرگز نجوشد ، خشم من
 ای بسا شبها ، که آن شیرنگ مهر

سر به دامانم فروهشتی ، به ناز
 دست من در گردنش ، با صد امید
 ناز من بر پیکرش ، با صد نیاز
 چون ز شادی غوطه بر بالین زدی
 از فسونش تازه کردی ، جان مرا
 بانگ او در گوش من ، گلبانگ عشق
 چنگ او پیوسته ، بر دامان مرا
 شب چو شبگردان ، به بازی تا سحر
 بامدادان ، خفته در کنجی ، خموش
 با غم در بی زبانی آشنا
 با دلم از نکته دانی ، در خروش !
 تشنه لب گشتی ، چو آن دلخواه جان
 جرعه‌ها نوشیدی از پیمان‌هام !
 وای بر من کاین زمان ، با مرگ او
 تشنه‌تر بر مهر آن جانانه‌ام !
 اینک او بیجان و ، از داغش دلم
 چون یکی سرکنده مرغ ، از جست و خیز
 نعش او در کوی و ، در کویی دگر
 با تفنگی طفل شیطان ، در گریز !
 کهربایی چشم مخمل پوش من
 پیش من جان بود و " پیشک " نام او
 بر فریدون ، خورخورش در زیر دست
 مرهمی بر جان بی آرام او !

